

## موضوع انشاء

پگاه \*

انشاء

موضوع: خیالپردازی

پدر و مادرم مخالفِ رژیم ایران هستند. به این دلیل است که در تبعیدند و به این دلیل است که مادرم به مدت هشت سال زندانی بوده است. از ۲ سالگی تا ۱۰ سالگی در شهر کوچکی در جنوب ایران زندگی می کردم؛ در کنار پدربزرگ، مادربزرگ، عمو و عمه ام. خانواده ی مادری ام از وجود من خبر داشتند، اما مرا نادیده می گرفتند؛ چون با مادرم از زمان ازدواجش با پدرم اختلاف داشتند. خانواده ی پدری ام از هیچ کاری دریغ نمی کردند که من خوشحال باشم و دلم برای پدر و مادرم تنگ نشود. به خاطر دوری راه و محدودیت هایی که رژیم به ما تحمیل می کرد، مادرم را سالی یک بار بیشتر نمی دیدم.

---

\* پگاه در سال ۱۳۶۱ به دنیا آمده است. در اردیبهشت ۱۳۶۲، وقتی هشت ماهه بود، با مادرش دستگیر میشود و روانه زندان. تا شهریور ماه ۱۳۶۳، تا وقتی که سیاست گردانندگان زندان تغییر کرد، در زندان می ماند.

پگاه تا ۹ سالگی با پدربزرگ و مادربرگش زندگی کرد. با آزاد شدن مادرش از زندان بود که به کنارِ مادر آمد و زندگی تازه اش آغاز شد. با این حال، تا یازده سالگی که همراه مادرش ایران را ترک کرد، پدرش را ندیده بود.

پگاه اینک در اروپاست. با پدر و مادرش زندگی می کند و به مدرسه می رود. احساسش درباره گذشته ها را به زبان آورده؛ در قالب انشاء و برای یکی از آزمون های آخر سال؛ که به فارسی برگردانده شده.

۷ ساله بودم. روز اول مدرسه بود. احساس می‌کردم که بزرگ شده‌ام. سرانجام به کلاس آمادگی می‌رفتم. مدت‌ها بود که در انتظار چنین روزی بودم. همه‌ی بچه‌ها را پدر و مادرهایشان همراهی می‌کردند. مرا هم البته عمه‌ام همراهی می‌کرد. در قلب یک دختر کوچک اما، هیچکس جای پدر و مادر را نمی‌گیرد. درست است، هرگز پدرم را ندیده بودم. اما با او تلفنی حرف زده بودم. می‌دانستم که دوستم دارد. این را از صدایش فهمیده بودم.

با این همه، یک روز استثنائی را گذراندم. با معلم آشنا شدم و با هم‌کلاسی‌هایم. توانستم کلاس را ببینم؛ کلاسی که یک سال تمام را باید در آن می‌گذراندم و همچنین نیمکتی را که می‌بایست بر آن بنشینم و خیلی چیزهای دیگر.

غروب، پس از شام رفتم که بخوابم. اما نمی‌توانستم. تاریک بود و صدای بچه‌ها که فریاد می‌کشیدند «بابا! ماما!» در گوشم می‌پیچید. گریه کردم. احساس کردم که رهایم کرده‌اند؛ چرا که پدرم از من دور بود و در کشوری که به کلی برایم ناشناخته بود. دلم برای مادرم تنگ شده بود. خیلی به او فکر می‌کردم. صدای نگهبانان زندان را می‌شنیدم که به من می‌گفتند: «کافیست که یک نامه بنویسد؛ آزاد خواهد شد». آن شب فکر کردم که مادرم مرا دوست ندارد؛ اگر نه بیرون می‌آمد. علاوه بر این، می‌دانستم که خانواده‌ی مادری‌ام علاقه‌ای به دیدنم ندارند. شب وحشتناکی بود. شبی پر از کابوس.

حالا که دوباره به این چیزها فکر می‌کنم، می‌فهمم که رنج برده‌ام. اما این را هم فهمیده‌ام که مادرم مرا دوست داشت و اگر آنها به من می‌گفتند که مادرم با نوشتن یک نامه آزاد می‌شود، به این خاطر بود که من او را زیر فشار بگذارم.

با این همه، آن سالها، سالهای خوشی بودند. چرا که آنها که دوروبرم بودند، بی‌نهایت

مهربان و خوب بودند. ■